



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عظیم صابری

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

داستان های اسلامی

# رازداری سخن چینی

مؤلف

سید مرتضی حسینی

ناشر دیجیتال

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# رازداري و سخن چيني

نويسنده:

سيد مرتضي حسيني

ناشر چاپي:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	رازداری و سخن چینی
۷	مشخصات کتاب
۸	۱. چند تار مو
۹	۲. هزار تازیانه مرگ بار
۱۰	۳. سخن چین خون آلود
۱۱	۴. مانع نزول باران نتیجه فاش کردن راز
۱۲	۵. پاداش سخن چین
۱۳	۶. سخن چینان نزد متوکل عباسی
۱۵	۷. علی (علیه السلام) و راز خود در دل چاه
۱۸	۸. رازداری میرزای شیرازی از خطای پزشک
۲۰	۹. رازداری اهل بیت علیهم السلام از دشمن خود
۲۲	۱۰. قیس شجاع رازدار امام حسین مقابل ابن زیاد
۲۳	۱۱. رازداری
۲۴	۱۲. پیامبر اکرم (ص) و اصرار بر حفظ زبان
۲۵	۱۳. آثار کنترل زبان
۲۶	۱۴. بدزبانی دوست امام و جدایی حضرت تا آخر عمر
۲۷	۱۵. سزای سخن چینی
۲۸	۱۶. حضرت علی و افشاگری از فریب خورده معاویه بر قتل علی
۲۹	۱۷. خداوند و رازگویی با علی و اشکال عمر
۳۰	۱۸. عمر ابن سعد و افشاگری راز مسلم نزد ابن زیاد
۳۱	۱۹. کشف راز و سخن چینی خادم علی ابن یقطين و هلاکت وی
۳۳	۲۰. زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد
۳۴	۲۱. عدم سخن چین در سایه عرش

- ۳۵ ..... ۲۲. گناهکارترین عضو!
- ۳۶ ..... ۲۳. شاید دلی شکسته
- ۳۷ ..... ۲۴. گردش زبان به گناه و قطع دوستی
- ۳۸ ..... ۲۵. محصولات زبان ابزار آتش
- ۳۹ ..... ۲۶. لغزش زبان و هلاکت
- ۴۰ ..... ۲۷. زینت خاموشی
- ۴۲ ..... ۲۸. قتل ابن رومی با شمشیر زبان
- ۴۳ ..... ۲۹. زبان سرخ و آتش خشم
- ۴۵ ..... ۳۰. رازداری و اجابت دعا
- ۴۷ ..... ۳۱. مرور کریمانه
- ۴۸ ..... ۳۲. حفظ آبروی غیر از نظام الملک
- ۴۹ ..... ۳۳. سخن چینی و قتل بی گناه
- ۵۰ ..... ۳۴. عیب پوش عیب شمار!!
- ۵۱ ..... ۳۵. عدم تغییر حقیقت با سخن چینی
- ۵۳ ..... ۳۶. سخن چین و هلاکت دفعی
- ۵۵ ..... ۳۷. چگونه راز بنده ام را آشکار سازم!؟
- ۵۷ ..... ۳۸. برخورد منطقی با سخن چین
- ۵۸ ..... ۳۹. سخن چینی عبدالله نزد متوکل و تبعید امام هادی
- ۵۹ ..... ۴۰. اهمیت والای سخن چینی
- ۶۰ ..... ۴۱. ابوحنیفه خواستار رازداری خود در نادانی از اهل بیت علیهم السلام
- ۶۲ ..... ۴۲. کسری و دستور تهیه غذا برای بدترین مردم!
- ۶۳ ..... ۴۳. درسی از حضرت عیسی علیه السلام
- ۶۴ ..... درباره مرکز

## رازداری و سخن چینی

### مشخصات کتاب

نام عنوان: رازداری و سخن چینی

نویسنده: سید مرتضی حسینی

ناشر دیجیتال: مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان 1399 ش

تعداد صفحات: 44

ص: 1

## 1. چند نار مو

مردی که با همسرش بسیار صمیمی بود و زندگی خوشی داشت به بازار رفت تا غلامی برای کمک به زندگی شان بخرد، پس از انتخاب غلام، از فروشنده احوال او را پرسید. وی گفت: این غلام عیبی ندارد، جز این که سخن چین است. خریدار نیز این عیب را مهم ندانست و او را خریداری کرد. پس از مدتی روزی غلام در صدد سخن چینی برآمد؛ از این رو به خانم مولایش گفت: همسرت تو را دوست ندارد و تصمیم گرفته همسر دیگری اختیار کند و اگر هنگام خواب، چند تار مو از زیر گردن او ببری و بیاوری، من او را سحر می کنم تا از کارش منصرف شود و باز هم تو را دوست بدارد، آن گاه بی درنگ خود را به مولایش رساند و گفت: همسرت رفیقی پیدا کرده و تصمیم دارد هنگام خواب سرت را ببرد. شوهر به خانه آمد و خود را به خواب زد، وقتی همسرش کارد را نزدیک گردن او برد از جا پرید و او را کشت. وقتی خویشان زن خبردار شدند آمدند و شوهر را کشتند و به دنبال آن، همه به جان هم افتادند و درگیری میان آنها ادامه یافت!<sup>(1)</sup>

میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت، هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان، کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن

نه عقل است و خود در میان سوختن<sup>(2)</sup>

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی/ حکایت 109 / صفحه 100

ص: 2

---

1- پند تاریخ 5/ 157 - 158؛ به نقل از: سفینه البحار / 613؛ جوامع الحکایات / 319.

2- سعدی.



## 2. هزار تازیانه مرگ بار

برای هارون الرشید لباس های فاخر و گران قیمتی آورده بودند. آن را به علی بن یقطين وزير [شیعه] خود بخشید. از جمله آن لباس ها، دراعه ای (1) طلا بافت و از جنس خز بود که به لباس پادشاهان شباهت داشت.

علی بن یقطين نیز آن لباس ها را همراه اموال دیگری برای امام کاظم علیه السلام فرستاد. حضرت، دراعه را توسط شخص دیگری برای وزیر فرستاد. او شک کرد که علت چیست؟ حضرت در نامه ای نوشتند: آن را نگهدار و از منزل خارج مکن که روزی احتیاج می شود. علی بن یقطين پس از چند روز بر یکی از غلامان خود خشم گرفت و او را از خدمت عزل کرد. غلام معزول نزد هارون الرشید سخن چینی کرد که علی بن یقطين قائل به امامت موسی بن جعفر علیه السلام است و خمس اموال خود را در هر سال برای او می فرستد. به عنوان نمونه همان دراعه ای را که شما به او بخشیدید در فلان روز برای موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد.

هارون بسیار خشمگین شد و گفت: باید این راز را کشف کنم. همان دم در پی علی بن یقطين فرستاد؛ هنگامی که حاضر شد، گفت: آن دراعه ای را که به تو دادم چه کردی؟ علی بن یقطين گفت: در خانه است و آن را در پارچه ای پیچیده ام و هر صبح و شام آن را باز می کنم و به آن، تبرک می جویم!

هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور. علی بن یقطين یکی از خادمان خود را فرستاد و گفت: دراعه در فلان اتاق، داخل فلان صندوق و در پارچه ای پیچیده است. برو آن را زود بیاور. غلام رفت و آن را آورد.

هارون دید دراعه میان پارچه گذاشته شده و عطر آلود است. خشمش فرو نشست و گفت: آن را به منزل خود برگردان. دیگر سخن کسی را درباره ی توقبول نمی کنم و جایزه ی زیادی به او بخشید.

آن گاه دستور داد غلامی را که سخن چینی کرده بود، هزار تازیانه بزنند. هنوز بیش از پانصد تازیانه به او نزده بودند که مرد. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی / حکایت 111 / صفحه 100

ص: 3

---

1- لباسی که جلوی باز است و روی لباس می پوشند.

2- یکصد موضوع، پانصد داستان 397/1-398؛ به نقل از: داستان ها و پندها 52/1.

### 3. سخن چین خون آلود

آورده اند: روزی سلطان جنگل (شیر) مریض شد، تمام حیوانات به دیدنش آمدند مگر روباه. گرگ سخن چین از موقعیت استفاده کرد و به شیر گفت: قربان! همه ی حیوانات به عیادت شما آمدند، فقط روباه است که سر از اطاعت باز زده، شیر گفت: وقتی آمد مرا یادآوری کن تا سزایش را بدهم.

وقتی روباه آمد، شیر با خشم به او گفت: کجا بودی؟ همه آمدند مگر تو. روباه در جواب گفت: من وقتی شنیدم شما مریض هستید به این فکر افتادم که دوايي براي تان تهيه کنم تا بهبودي حاصل کنید. شیر پرسید: چیزی به دست آوردی؟ جواب داد: آری! در پشت پای گرگ غده ای است که برای معالجه ی شما مؤثر است. آن گاه شیر با چنگال خود مقداری از پشت پای گرگ را بیرون آورد. روباه آهسته از گوشه ای خارج شد. در راه چشمش به گرگ افتاد که با پای خون آلود می آید. به او گفت: ای آقای که کفش قرمز پوشیده ای! وقتی در حضور پادشاهان می نشینی متوجه باش از دهانت چه خارج می شود!<sup>(1)</sup>

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی/حکایت 112 /صفحه 101

ص: 4

---

1- پند تاریخ 158/5-159؛ به نقل از: الکنی و الالقاب 2/119.

#### 4. مانع نزول باران نتیجه فاش کردن راز

آورده اند: سالی بنی اسرائیل به قحطی مبتلا شدند. حضرت موسی علیه السلام چند مرتبه نماز استسقاء (1) خواند و از خداوند باران درخواست کرد؛ ولی باران نیامد. به او وحی شد که در جمع شما یک نفر سخن چین است که بر کار خود اصرار دارد؛ از این رو دعای شما را مستجاب نمی کنم. خطاب رسید: ای موسی! من سخن چینی را بر او زشت شمردم؛ اکنون می خواهی خودم سخن چینی کنم؟! بگو همه توبه کنند تا دعایشان مستجاب شود. آن گاه توبه کردند و خداوند باران نازل فرمود. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی / حکایت 113 / صفحه 102

ص: 5

---

1- نماز باران. نکته ی مهم: نماز باران دقیقاً معادل نماز استسقاء نیست؛ زیرا خداوند می تواند به جای نزول باران، از راه دیگری کم آبی و بی آبی را جبران فرماید برای مثال سفره های آب زیرزمینی را پر آب کند، مؤید این مطلب آیه ی 60 سوره ی مبارکه ی بقره است که می فرماید: (و إذ استسقی موسی لقومه فقلنا أضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً)؛ زیرا نفرموده: (و إذ استسقی موسی لقومه فأنزلنا علیهم الماء، یا... فأنزلنا علیهم من السماء ماء....

2- پند تاریخ 159/5 - 160؛ به نقل از: جامع السعادات 2/272.

## 5. پاداش سخن چین

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: آورده اند که وقتی یک ساعی (سخن چین) قصه رفع کرد(1) به امیرالمؤمنین معتصم که یکی از لشکریان به رحمت حق پیوست و مال بی نهایت گذاشت و پسری خرد دارد و حالی (اکنون) او را از آن مال، انتفاعی (بهره برداری) ندارد. اگر فرمان باشد تا بعضی از آن مال به خزانه آورند تا سبب معموری (آبادانی) خزانه باشد و لشکر بدان مرتب توان گردانید، معتصم بر پشت آن تویع کرد که: «المال فثمره الله، و المیت فرحمه الله و الیتیم فأنبته الله و الساعی فلعنه الله(2)؛ آن متوفی به رحمت ایزدی شاد باد و آن مال در توفیر زیادت باد و آن فرزند از حوادث زمانه آزاد باد و این ساعی نشانه ی طعن و لعن و طرد باد.(3)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی / حکایت 115 / صفحه 102

ص: 6

---

1- یعنی نامه ای داد.

2- ترجمه ی دقیق: آن مال را خداوند افزون تر کند و مرده را رحمت فرماید و یتیم را زنده و بزرگ دارد و سخن چین را لعنت کند.

3- جوامع الحکایات / 320.

## 6. سخن چینان نزد متوکل عباسی

متوکل، خلیفه‌ی سفاک و جبار عباسی، از توجه معنوی مردم به امام هادی علیه السلام بیمناک بود و از این که مردم فرمان او را اطاعت می‌کردند، رنج می‌برد. سخن چینان به او گفتند: ممکن است علی بن محمد قصد انقلاب داشته باشد و بعید نیست اسلحه یا نامه‌هایی که بر این مطلب دلالت داشته باشد در خانه‌اش پیدا شود؛ از این رو متوکل یک شب بی‌خبر، بعد از آن که نیمی از شب گذشته بود و همه‌ی چشم‌ها به خواب رفته بودند و هر کسی در بستر خویش استراحت می‌کرد، عده‌ای از دژخیمان و اطرافیان خود را به خانه‌ی امام علیه السلام فرستاد که خانه‌اش را بگردند و خود امام علیه السلام را نیز حاضر کنند. متوکل این تصمیم را در حالی گرفت که بزمی تشکیل داده بود و مشغول می‌گساری بود. مأموران سرزده وارد خانه امام علیه السلام شدند و اول سراغ خودش رفتند. او را دیدند که در اتاقی روی سنگریزه نشسته و به راز و نیاز با پروردگار مشغول است. وارد سایر اتاق‌ها شدند؛ اما از آنچه می‌خواستند چیزی نیافتند. ناچار به همین مقدار قناعت کردند که خود امام علیه السلام را به حضور متوکل ببرند.

وقتی امام علیه السلام وارد شد، متوکل در صدر مجلس بزم مشغول می‌گساری بود. دستور داد امام پهلوی او بنشیند. امام علیه السلام نشست، متوکل جام شرابی که در دستش بود به امام علیه السلام تعارف کرد. امام علیه السلام امتناع کرد و فرمود: به خدا قسم هرگز شراب داخل خون و گوشت من نشده است، مرا معاف بدار.

متوکل قبول کرد و گفت: پس با خواندن اشعار نغمه‌ی محفل ما را رونق بده. امام علیه السلام فرمود: من اهل شعر نیستم و کمتر از اشعار گذشتگان در حفظ دارم. متوکل گفت: چاره‌ای نیست، حتماً باید شعر بخوانی. آن‌گاه امام علیه السلام شروع کرد به خواندن ابیات زیر:

باتوا علی قلیل الأجال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

و استنزلوا بعد عن معاقلهم

و أسکنوا حفراً یا بس ما نزلوا

ناداهم صارخ من بعد دفنهم

این الأساور و التیجان و الحلل

این الوجوه التي كانت منعمه

من دونها تضرب الأستار و الكلل

فأفصح القبر عنهم حين سائلهم

تلك الوجوه عليها الدودو تنتقل

قد طال ما أكلوا دهنراً و ما شربوا

یعنی: قله های بلند را برای خود منزلگاه کردند و همواره مردان مسلح در اطراف آنها بودند و آنها را نگهبانی می کردند؛ ولی هیچ یک از آنها نتوانست جلوی مرگ را بگیرد و آنها را از گزند روزگار محفوظ بدارد. آخرالامر از دامن آن قله های منیع و از داخل آن حصن های محکم و مستحکم به داخل گودال های قبر پایین کشیده شدند و با چه بدبختی به آن گودال ها فرود آمدند! در این حال منادی فریاد کرد و به آنها بانگ زد: کجا رفت آن زینت ها و آن تاج ها و شکوه و جلال ها؟ کجا رفت آن چهره های ناز پرورده که همیشه از روی ناز و نخوت در پس پرده های الوان، خود را از انظار مردم مخفی نگاه می داشت؟ اما قبر، آنها را رسوا ساخت. آن چهره های ناز پرورده عاقب جولانگاه کرم های زمین شدند که روی آنها حرکت می کنند! زمان درازی دنیا را خوردند و آشامیدند و همه چیز را بلعیدند؛ ولی امروز همان ها که خورنده ی همه چیز بودند، زمین و حشرات زمین در حال خوردن آنها هستند!

صدای امام علیه السلام با طنین مخصوصی تا اعماق روح حاضران و از آن جمله خود متوکل نفوذ کرد. این اشعار به پایان رسید و نشئه ی شراب از سر می گساران پرید. متوکل جام شراب را محکم به زمین کوبید و اشک هایش مثل باران جاری شد.

به این ترتیب آن مجلس بزم در هم ریخت و نور حقیقت توانست غبار غرور و غفلت را، هر چند برای مدتی کوتاه، از یک قلب پرقساوت بزدايد!<sup>(1)</sup>

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی / حکایت 760 / صفحه 568

ص: 7

---

1- داستان راستان 1 / 103 - 106: به نقل از: بحار الانوار 2 / 149 (احوال امام هادی علیه السلام).

## 7. علی (علیه السلام) و راز خود در دل چاه

میثم، غلام زنی از بنی اسد بود که علی علیه السلام او را خرید و آزاد کرد. پرسید: اسمت چیست؟ گفت: سالم. فرمود: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به من خبر داده که پدر و مادرت نام تو را میثم گذاشته اند. آن گاه کنیه اش را ابوسالم نهاد.

میثم کم کم به مقامی بس ارجمند رسید و به اندازه ای که استعداد داشت علی علیه السلام او را با اسرار و حقایق و علوم پنهانی آشنا کرد. ابوخالد تمار گفت: یک روز جمعه با میثم سوار یکی از کشتی های زیاد بودیم. بادی سهمناک وزید. میثم بیرون رفت، نگاهی به اطراف کرد و گفت: کشتی خود را محکم ببندید؛ زیرا باد بسیار شدید است، معاویه بن ابی سفیان مرده است.

یک هفته گذشت، جمعه ی دیگر پیکی از طرف شام آمد و خبر آورد که معاویه فوت شده است و مردم با پسرش یزید بیعت کردند. وقتی تاریخ فوتش را پرسیدم گفت: روز جمعه ی گذشته.

میثم پیوسته شب و روز خود را با علی (علیه السلام) می گذراند. او می گفت: شبی با امیرالمؤمنین (علیه السلام) از کوفه خارج و وارد مسجد جعفری شدیم، آن حضرت رو به قبله ایستاد و چهار رکعت نماز خواند، آن گاه دست های خود را بلند کرد و این دعا را خواند: «الهی کیف أدعوك وقد عصيتك و کیف لا أدعوك وقد عرفتك و حبک فی قبلی مکین مددت إلیک یداً بالذنوب مملوه و عیناً بالرجاء ممدوده...»؛ پرودگارا! چگونه تو را بخوانم با این که نافرمانی کرده ام و چگونه نخوانم در حالی که تو را شناخته ام و محبت تو در قلبم استوار است. خدایا! دست های پر از گناهم را به سویت دراز می کنم و چشم های امیدوارم را به سویت می گشایم. پس سر به سجده برد و صد مرتبه «العفو» گفت، آن گاه سر از سجده برداشت و رفت، من هم از پی آن حضرت رفتم، سپس در بیابان روی زمین خطی کشید و فرمود: میثم! از داخل این خط خارج نشوی.

این را گفت و از من جدا شد و به طرف دیگر بیابان رفت. شب تاریکی بود، با خود گفتم: اگر مولایم را در این بیابان با دشمنان فراوانی که دارد تنها بگذارم، چه عذری در پیشگاه خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دارم، وای بر من!

از خط عبور کردم و به طرف ایشان رفتم، مقداری که گذشتم علی علیه السلام را دیدم که سر داخل چاهی کرده بود و سخن می گفت و از چاه نیز جواب خارج می شد، در این هنگام متوجه من شد و فرمود: کیستی؟ عرض کردم: منم میثم. با حالت اعتراض فرمود: مگر من به تو نگفتم از داخل خط بیرون نیایی؟

گفتم: مولای من! ترسیدم از دشمنان به شما گزندی برسد، طاقت نیاوردم که شما را تنها بگذارم. فرمود: سخنان مرا شنیدی؟ عرض کردم: نه. آن گاه این اشعار را خواند:

و فی الصدر لبانات

إذا ضاق لها صدري

نکت الأرض بالكف

و أبدیت لها سری

یعنی: در سینه ام اندوه فراوانی است، هر گاه افسرده و دل تنگ می شوم زمین را با دست خود می شکافم و رازهای دلم را با زمین می گویم و در دل او پنهان می کنم. این گیاه که از دل زمین می روید، بذر آن را من افشانده ام و بذرش، آه و سوز و گداز من است.

روزها علی علیه السلام از مسجد که خارج می شد پیش میثم می آمد و با او صحبت می کرد. روزی فرمود: میثم! تورا بشارت دهم؟ عرض کردم: چه بشارتی؟ فرمود: تورا به دار می آویزند. گفت: مولای من! آیا در آن روز بر فطرت اسلام و عقیده و مذهبم ثابت هستم؟ فرمود: آری.

قاضی نور الله در مجالس المؤمنین می نویسد: علی علیه السلام به میثم فرمود: روزی که عبید الله بن زیاد تو را امر کند که از من بیزاری بجویی چه خواهی کرد؟ عرض کرد: به خدا سوگند این کار را نمی کنم. فرمود: اگر نکنی به دارت می آویزد. گفت: صبر خواهم کرد، این مقدار ناراحتی در راه خدا زیاد نیست. فرمود: اگر شکیبیا و ثابت قدم باشی، در روز رستاخیز با من خواهی بود.

هنگامی که عبید الله، میثم را گرفت به او گفتند: این مرد یکی از محبوب ترین اشخاص نزد علی علیه السلام بود. ابن زیاد از روی تمسخر گفت: این مرد که عجمی است و درست سخن نمی گوید. پاسخ دادند: آری. از میثم پرسید: پروردگارت کجا است؟ جواب داد: در کمینگاه ستمگران است و تو نیز یکی از آنهايي. گفت: تو با این زیانت هر چه می خواهی می گویی، بگو ببینم علی علیه السلام در مورد معامله ی من با تو چه خبر داده است؟

گفت: ایشان به من فرمود که تو مرا به دار می آویزی و من دهمین نفری هستم که به دار آویخته می شوم و چوبه ی دار من از همه ی آنها کوتاه تر است. ابن زیاد گفت: من با آنچه علی خبر داده مخالفت خواهم کرد. میثم گفت: هرگز نمی توانی؛ زیرا آنچه علی علیه السلام فرموده، از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل و جبرئیل هم از طرف خدا خبر داده است. عبید الله، میثم را زندانی کرد، مختار بن ابی عبیده ی ثقفی نیز با او زندانی بود، به مختار گفت: تو نجات خواهی یافت و برای گرفتن انتقام خون حسین بن علی علیه السلام قیام خواهی کرد و ابن زیاد را که قاتل من است، خواهی کشت. روزی عبید الله امر کرد مختار را از زندان بیرون آوردند تا او را بکشد، در همین هنگام نامه ای از طرف یزید رسید که مختار را رها کند.

سپس امر کرد میثم را به دار بیاویزند. هنگامی که او را جلوی خانه ی عمرو بن حریث به دار آویختند، عمرو می گفت: به خدا سوگند میثم پیوسته به من گوشزد می کرد که من همسایه ی تو خواهم شد و من خیال می کردم در نظر دارد خانه ی ابن مسعود یا دیگری را خریداری کند. عمرو بن حریث به کنیزش دستور داد زیر چوبه ی دار میثم را تمیز کند و آب بپاشد. مردم گرد چوبه ی دار جمع شدند و میثم شروع کرد به نشر فضائل علی علیه السلام و اولادش.

به ابن زیاد خبر دادند این مرد شما را رسوا کرد، پس دستور داد او را لجام کردند تا سخن نگوید. روز سوم نیزه ای بر پیکر میثم زدند و خون از بینی و دهانش جاری شد و از دنیا رفت. هفت نفر از خرمافروشان شبانه آمدند و بدن میثم را با همان چوبه برداشتند و داخل جویی که متعلق به بنی مراد بود دفن کردند و چوبه ی دار را در خرابه ای انداختند. صبحگاه که بدن میثم را ندیدند به جست و جو پرداختند و هر چه تفحص کردند، اثری پیدا نشد. (1)



مردانه وار گر ببرندم به پای دار

مردانه جان دهم که جهان، پایدار نیست

علو فی الحیاة و فی الممات

الحق أنت إحدى المعجزات

كأن الناس حولك حين قاموا

وفود نداك أيام الصلوات

كأنك قائم فيهم خطيباً

و كلهم قيام للصلوات

مددت يديك نحوهم أحتفالا

كمدهما إليهم بالهبات

و لما ضاق بطن الأرض عن أن

تضم علاك من بعد الممات

و لم أر قبل جذعك قط جذعاً

تمكن من عناق المكرمات

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی / حکایت 941 / صفحه 677

ص: 8

---

1- پند تاریخ 170/4-175؛ به نقل از: مجالس المؤمنین 307/1.

## 8. رازداری میرزای شیرازی از خطای پزشک

مرحوم «شیخ محمد کاظم شیرازی» می فرمود: در سفری که میرزای بزرگ، عازم شیراز بود من هم همراه ایشان بودم. در راه چون شب فرا می رسید و قافله آرامش پیدا می کرد، ایشان در یک چادر خصوصی، تنها می نشست و کسی را نمی پذیرفت و یک ساعت را تک و تنها در تاریکی می گذرانید.

یک بار من از ایشان سؤال کردم: در این یکساعت چه می کنید؟

ایشان گفتند: وقتی به شیراز رسیدیم به شما می گویم.

وقتی وارد شیراز شدیم، دوباره از وی پرسیدم، ایشان گفتند:

آن یک ساعت را برای محاسبه ی اعمال روزانه ام اختصاص داده ام، تا اگر بدی کرده ام، جبران نمایم و توبه و استغفار کنم و اگر کار خوبی انجام داده ام، از خداوند بخاطر توفیقی که داده است، شکرگذاری نمایم.

عجیب تر آنکه، به هنگامی که من به زیارت مکه و مدینه رفته بودم، چشم میرزای بزرگ آب آورد، به همین دلیل، چشم ایشان را میل زدند، وقتی که از سفر برگشتم، به عیادت ایشان رفتم و حال وی را پرسیدم. ایشان از من تشکر و از خداوند سپاس گذاری و شکر نعمت نمود ولی من احساس کردم که دردی دارد که از آن درد به خود می پیچد ولی نمی گوید.

من از ایشان خواهش کردم که درد خود را بگویند.

ایشان فرمودند: سوگند یاد کن تا وقتی که پزشک من زنده است، در این باره حرفی نخواهی زد.

من هم سوگند یاد کردم، پس از آن، ایشان فرمود: آن موقع که پزشک عمل میل زدن را انجام داد، من فهمیدم که وی اشتباه کرده و چشم من کور شده است، ولی اگر آن موقع می گفتم، عقیده ی مردم از وی سلب می شد و شاید مردم نسبت به او اهانت می کردند. از این جهت به وی گفتم، از عمل شما راضیم و به او نگفتم که چشمم نمی بیند.

بعد از مدتی، چشم دیگر ایشان، آب آورد، دکتر «وولد» انگلیسی - که بعضی معتقدند میرزا را او مسموم کرد - را به نزد ایشان آوردند، هر چه اطرافیان اصرار کردند که چشم دیگر خود را نیز به وی بدهید تا معالجه کند، میرزا قبول نکرد و گفت: «من به عنوان یک روحانی مسلمان معرفی شده ام، از این رو، راضی نیستم که بگویند یک مسلمان او را کور کرد و یک مسیحی انگلیسی او را معالجه نمود.»

از این جهت، آن بزرگوار از معالجه ی چشم کور صرف نظر کرد، در نتیجه چشم دیگر ایشان را میل زدند که دو سه ماه پس از آن رحلت نمود. (1)

منبع: کتاب قیامت در داستان های شهید دستغیب/صفحه 208



## 9. رازداری اهل بیت علیهم السلام از دشمن خود

در کتاب «منتهی الآمال» نقل شده است که «منصور دوانیقی» به «مکه معظمه» رفته بود. روزی گوهر گرانبهائی برای فروش نزد وی آوردند، منصور مدتی به گوهر نگریست و گفت: «این گوهر متعلق به «هشام بن عبدالملک مروان» است که اینک نصیب من گردیده است. گمان می برم این گوهر در اختیار پسرش «محمد» بوده است و حتماً او می خواهد این را بفروشد، باید به وسیله ی این جواهر او را دستگیر کنیم.

منصور به وزیرش «ربیع» گفت: «فوراً در شهر جار بزن و بگو فردا صبح همه در «مسجدالحرام» جمع شوند، آنگاه، یک به یک مردم را از دروازه بیرون کن، چون به محمد بن هشام رسیدی او را دستگیر کن و نزد من آور.»

جارچی های حکومت در شهر به راه افتادند و به مردم خبر دادند که برای امر مهمی همگان فردا صبح در مسجدالحرام حضور یابند.

صبح روز بعد چون مردم در خانه خدا جمع شدند، درهای مسجد را بستند، سپس دستور دادند مردم یک به یک از درب خارج شوند.

محمد بن هشام فهمید که همه ی این کارهای نقشه ای برای دستگیری اش است. لذا بسیار غمگین و ناراحت شد.

در همین حال، جناب «محمد بن زید» او را دید و فرمود: «تو کیستی و چرا چنین پریشان و نگران هستی؟»

محمد بن هشام گفت: «اگر خود را معرفی کنم، تأمین جانی خواهم داشت؟»

فرمود: «آری، متعهد می شوم که تو را از خطر برهانم.»

او گفت: «من پسر «هشام بن عبدالملک» خلیفه برکنار شده ی اموی هستم. حال شما خود را معرفی کنید.»

فرمود: «من محمد پسر زید هستم، پدر من فرزند حضرت زین العابدین است. هر چند که پدر تو، پدر مرا شهید کرده است، اکنون تو در امان هستی، زیرا تو قاتل پدر من نیستی و کشتن تو، خون به ناحق ریخته پدر مرا جبران نخواهد کرد. اکنون باید به هر ترتیبی شده، تو را از این خطر برهانم. برای انجام این منظور فکری به نظرم رسیده است. اگر خواهان این تدبیر هستی، باید به خود ترس راه ندهی و طبق دستور عمل نمایی.»

پس از اینکه محمد بن هشام انجام دستورات محمد بن زید را پذیرفت، محمد بن زید، عبای خود را از تن بیرون آورد و محمد بن هشام را داخل آن مخفی کرد، سپس در حالی که او را روی زمین می کشید و پی در پی بر سر و روی او سیلی می زد، وی را به طرف در برد. چون به درب مسجد رسید، خطاب به دربان فریاد برآورد و گفت: «این مرد خبیث، شترسانی از اهل کوفه است و شتری به من کرایه داده است، ولی پس از آنکه پول مرا گرفته، شتر را در اختیار دیگری قرار داده و بعد خودش هم گریخته است.»

اگر سخن مرا قبول نداری، دو نفر را به عنوان شاهد به همراه بفرست تا به نزد قاضی برویم.» دربان مسجد دو نفر را به محمد بن زید سپرد و آنها به اتفاق از مسجد خارج شدند.

در راه محمد بن زید برای اینکه مأموران را از خود دور کند، خطاب به فرزند هشام فرمود: «ای مرد خبیث! اگر حق مرا بدهی، باعث

زحمت این مأموران نمی شویم و از رفتن نزد قاضی خودداری می کنیم.»

محمد بن هشام که کاملاً از موضوع با خبر بود گفت: «اطاعت می کنم ای پسر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم).»

محمد بن زید به مأمورین فرمود: «این مرد متعهد شده است که حق مرا بدهد، اکنون نیازی به زحمت شما نیست.»

چون مأمورین رفتند، محمد بن هشام سر و روی محمد بن زید را بوسید و عرض کرد: «پدر و مادرم فدای شما باد. خداوند بهتر می داند که رسالت را در خانواده ی شما قرار داده است.» سپس گوهری به عنوان هدیه به محمد بن زید تقدیم کرد. ولی محمد بن زید فرمود: «ما خانواده ای هستیم که در برابر انجام کار نیک چیزی نمی گیریم، من درباره ی تو از خون پدرم گذشتم، حال گوهر که ارزشی ندارد.»<sup>(1)</sup>

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب/صفحه 176

ص: 10

---

1- گناهان کبیره، جلد دوم - 84.

## 10. قیس شجاع رازدار امام حسین مقابل ابن زیاد

وقتی که حضرت سیدالشهداء علیه السلام در راه سفر به «کربلا» به محلی به نام «حاجز» رسید، نامه ای به «مسلم بن عقیل» و شیعیان «کوفه» نوشت.

حضرت امام حسین علیه السلام نامه را به «قیس بن مسهر» سپرد و او را به طرف کوفه روانه کرد.

چون قیس بن مسهر به کوفه رسید، مأموران حکومت او را دستگیر کردند، اما قیس به سرعت نامه ی امام حسین علیه السلام را پاره پاره کرد و آن را در دهان گذاشت و قورت داد تا به دست مأموران حکومت نرسد و اسرار حضرت فاش نشود.

قیس را به مقر حکومت بردند. در آنجا «پسر زیاد» نامه را از قیس طلب کرد. قیس فرمود: «نامه را پاره کرده ام تا تو ندانی امام علیه السلام چه نوشته است.»

پسر زیاد گفت: «نامه برای چه کسی نوشته شده بود؟»

قیس فرمود: «برای مردمی که نام آنان را نمی دانم.»

پسر زیاد گفت: «یا باید مرا از آنچه میدانی، آگاه کنی و یا باید به مسجد بروی و به امام خود دشنام دهی.»

قیس به مسجد رفت و در بالای منبر، خطاب به مردم فرمود: «ای مردم! امام حسین علیه السلام، بهترین خلق خدا و فرزند فاطمه ی زهرا، دختر رسول گرامی صلی الله علیه و آله و سلم می باشد. من از حاجز به نمایندگی ایشان آمده ام تا شما را برای یاری او دعوت کنم، اینک بسوی او بشتابید. پس درود خدا بر امیرالمؤمنین علیه السلام و پسرش، و لعنت خدا بر پسر زیاد و پدرش باد.»

پسر زیاد، فرمان داد قیس بن مسهر را از پشت بام قصر به پایین پرت کنند.

وقتی او را به زیر انداختند، هنوز حرکتی در بدنش بود که «عبدالملک بن عمیر» سر از تش جدا کرد.

چون خبر شهادت قیس بن مسهر به امام حسین علیه السلام رسید، چشمانشان پر از اشک شد و این آیه از قرآن را تلاوت کردند: «از ایشان کسانی هستند که قتلشان رسیده و از ایشان کسانی هستند که قتلشان می رسد.» (1)

سپس دست به دعا برداشتند: «پروردگارا بهشت را جایگاه آنان قرار ده و ایشان را در جایگاه رحمت و ثواب خود، که ذخیره فرموده ای گرد آور.» (2)

منبع: کتاب اخلاق و احکام در داستان های شهید دستغیب/صفحه 425

ص: 11

1- سوره ص آیه 23

2- گناهان کبیره - جلد اول - 467

روزی شخصی نزد شیخ ابوسعید آمد و گفت: ای شیخ! نزد تو آمده ام تا به من چیزی از اسرار حق بیاموزی.

شیخ به او گفت: باز گرد و فردا بیا تا راز حق به تو بیاموزم.

او رفت و فردا نزد شیخ آمد، شیخ موشی را در میان حقه (ظرف کوچکی که در آن جواهر بگذارند) نهاده بود و سر آن را محکم بسته بود. وقتی آن شخص آمد، شیخ آن حقه را به او داد و گفت: این حقه را ببر، ولی بکوش که مبادا سر آن را باز کنی.

او آن را با خود برد، ولی سرانجام آتش هوس او شعله ور شد که آیا در میان این حقه چیست و چه رازی وجود دارد؟! وسوسه هوای نفس موجب شد و سرانجام سر آن را باز کرد، ناگاه موشی از آن بیرون جست و رفت. نزد شیخ آمد و گفت: من از تو «سر خدا» طلبیدم تو موشی به من دادی؟

شیخ گفت: ای درویش، ما موشی در حقه به تو دادیم، تو نتوانستی آن را پنهان کنی، چگونه سر الهی را به تو دهیم که آن را نگاه داری؟ [\(1\)](#)

هر که را اسرار حق آموختند

قفل کردند و دهانش دوختند

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 58

ص: 12

---

1- أسرار التوحید فی مقامات الشیخ أبو سعید.

## 12. پیامبر اکرم (ص) و اصرار بر حفظ زبان

شخصی به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد: اوصینمی؛ مرا راهنمایی کن.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: احفظ لسانک؛ زبان خود را کنترل کن.

بار دیگر عرض کرد: اوصینمی، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز همان جواب را داد.

بار سوم نیز تقاضای راهنمایی کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم باز به او فرمود: «زبان را کنترل کن».

(گویی او عرض کرد: آیا این مسئله آن چنان مهم است که در هر سه بار مرا تنها به آن توصیه و سفارش فرمودی؟).

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آگاه باش، عزیزم، آیا جز آثار زبان انسان را به صورت، در درون شعله های دوزخ می افکنند؟! (1)

بر همین اساس امیر مؤمنان علی علیه السلام در یکی از سخنان خود می فرماید: «المؤمن ملجم؛ مؤمن، دهنه بر دهان دارد».

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 85

ص: 13

---

1- تحف العقول، ص 45 و بحار، ج 71، ص 303، «ویحک و هل یکب الناس علی مناخرهم فی النار إلا حصائد ألسنتهم».



در زمانهای گذشته، شاهان هند، چین، ایران و روم، برای مذاکره اجتماع کردند، و برای تحکیم روابط خود کنفرانسی تشکیل دادند.

روزی در این جلسه از فواید خاموشی (کنترل زبان) سخن به میان آمد، هر کدام نظریه ای دادند:

یکی گفت: من از کنترل زبان هرگز پشیمان نشده ام، ولی از گفتار بسیاری که زبانم به آن حرکت کرده، پشیمانم.

دیگری گفت: هر وقت سخنی گفته ام، آن سخن، مالک من بوده و هرگاه سخن نگفته ام، خودم مالک آن بوده ام.

سومی گفت: از صاحب سخن در شگفتم، زیرا سخنی که می گوید، اگر به خود او برگردد، ضرر می رساند وگرنه نفعی به او نمی رسد.

چهارمی گفت: بر رد آن چه نگفته ام، توانا ترم تا آنچه گفته ام. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 86

ص: 14

## 14. بدزبانی دوست امام و جدایی حضرت تا آخر عمر

عمرو بن نعمان جعفی می گوید: امام صادق علیه السلام دوستی داشت که از او جدا نمی شد. روزی در بازار کفاش ها همراه حضرت می رفت. غلامش نیز که از اهل سند (هند) بود دنبالش می آمد. ناگاه آن مرد غلام را ندید و تا سه بار نگاه کرد و او را ندید، بار چهارم او را دید و گفت: یابن الفاعله این کنت؛ ای حرام زاده کجا بودی؟

امام صادق علیه السلام تعجب کرد و فرمود: سبحان الله! مادرش را به زنا متهم می کنی؟! من خیال می کردم تو خوددار و پارسا هستی؟ و اکنون می بینم پرهیزکار و پارسا نیستی.

عرض کرد قربانت گردم، مادر او اهل سند است و مشرک می باشد، فرمود: مگر ندانسته ای که هر ملتی برای خود ازدواجی دارند، از من دور شو.

راوی می گوید: دیگر ندیدم که آن حضرت با او راه برود، تا آنگاه که مرگ میان آنها جدایی افکند. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 87

ص: 15

---

1- کافی، ج 2 (باب البذاء، حدیث 5).

روزی شیری بیمار شد. همه ی درندگان، جز روباه از او عیادت کردند.

گرگ نزد شیر رفت و نسبت به روباه، سخن چینی کرد؛ مثلاً گفت: ای پادشاه! همه به دیدن تو آمده اند، ولی روباه نیامده است.

شیر فرمان داد تا هر وقت روباه آمد، با خبرش کنند. چیزی نگذشت که روباه آمد، به شیر خبر دادند. به روباه گفت: چرا به دیدن من نیامدی ای فلان فلان شده!

گفت: من در جست و جوی دارو برای درمان تو بودم.

- حال بگو بدانم، آیا دارویی پیدا کردی؟

- آری، غده ای در ساق پای گرگ وجود دارد که اگر آن غده را بیرون آوری و آن را بخوری، خوب می شوی.

شیر به گرگ حمله کرد و با چنگال خود، پای گرگ را گرفت و غده را از پای او، بیرون آورد.

روباه از آن جا گریخت، گرگ در حالی که از پایش خون می ریخت، روباه را در راه دید، روباه فوری به گرگ گفت: ای صاحب کفش قرمز وقتی نزد شاهان می نشینی، متوجه باش از سر و دهانت، چه بیرون می آید! (1)

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 111

ص: 16

## 16. حضرت علی و افشاکری از فریب خورده معاویه بر قتل علی

اصبغ بن نباته می گوید: صبح زود همراه علی علیه السلام نماز خواندم. ناگهان دیدم مرد مسافری می آید. به حضور علی علیه السلام رسید. حضرت به او فرمود: از کجا می آیی؟ عرض کرد: از شام.

علی علیه السلام فرمود: برای کاری به اینجا آمده ای! خودت می گویی با من بگویم؟ عرض کرد: ای امیر مؤمنان علیه السلام خودت بفرما.

علی علیه السلام فرمود: معاویه در شام اعلام کرده، هر کس برود و علی علیه السلام را بکشد، ده هزار دینار به او جایزه می دهم. شخصی حاضر شد، ولی وقتی به خانه اش رفت، پشیمان شد و با خود گفت: من پسر عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و پدر فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را نخواهم کشت.

روز دیگر معاویه ده هزار دینار دیگر افزود و اعلام کرد: هر کس علی علیه السلام را بکشد بیست هزار دینار جایزه دارد. مرد دیگری این مأموریت را قبول کرد، او نیز فکر عاقبت کار را کرد و پشیمان شد.

روز بعد معاویه سی هزار دینار جایزه قرار داد، تو به خاطر این جایزه ی هنگفت قبول کردی و اینک خود را به قصد کشتن من به این جا رسانده ای و تو از فامیل حمیر هستی.

شخص تروریست، اقرار به راستگویی علی (علیه السلام) نمود.

علی (علیه السلام) به او فرمود: اکنون چه تصمیم داری؟

گفت: از تصمیم کشتن تو منصرف شدم. اکنون می خواهم به شام برگردم.

حضرت علی علیه السلام به غلامش قنبر فرمود: وسایل سفر او را تکمیل کن و آب و غذا به او بده و او را روانه شام نما. قنبر فرمان علی علیه السلام را اجرا کرد. (1)

تروریست با کمال شرمندگی به سوی شام بازگشت.

منبع: کتاب داستان دوستان/صفحه 210

ص: 17

---

1- ناسخ التواریخ (حضرت علی (علیه السلام) )، ج 5، ص 40. ناگفته نماند که محبت علی (علیه السلام) به این شخص (مأمور ترور) در مورد خاص استثنایی است و یک نوع اتمام حجت بود، با توجه به اینکه آن شخص نسبت به مقام علی (علیه السلام) شناخت نداشت وگرنه تروریست مسلح از دیدگاه اسلام محارب است و باید اعدام شود.

## 17. خداوند و رازگویی با علی و اشکال عمر

پس از جنگ حنین (که در سال هشتم هجرت واقع شد) مسلمانان به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برای سرکوبی شورشیان طائف، به سوی آنها رفتند، سرانجام آنها داخل قلعه ی محکم طائف شدند، و بیش از ده روز در درون قلعه بودند.

پس از محاصره ی قلعه ی طائف توسط مسلمین، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به علی (علیه السلام) فرمان داد تا با جمعی به سوی «سپاه خثعم» که در آن جا بودند بروند و با آنها نبرد کند و بت هایی که در دسترس او قرار می گیرد بشکنند.

حضرت علی علیه السلام به سوی سپاه رفت، شخصی به نام «شهاب» در صبحگاه از دشمن به میدان تاخت، و مبارز طلبید، علی (علیه السلام) قهرمانانه حمله کرد و او را کشت و سپاه دشمن را فرو پاشید. و بت های آنها را فرو ریخت، سپس به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گزارش کار را داد و با هم مدتی خصوصی صحبت کردند.

جابر می گوید: عمر بن خطاب (از روی اعتراض) به رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) گفت: آیا با علی (علیه السلام) رازگویی می کنی نه با ما؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در پاسخ عمر فرمود: «ما انا انتجیته ولكن الله انتجاه؛ من با او راز نمی گویم بلکه خداوند با او راز می گوید». (1)

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 219

ص: 18

1- کشف الغمه، ج 1، ص 303.

## 18. عمر ابن سعد و افشاگری راز مسلم نزد ابن زیاد

حضرت مسلم بن عقیل را دستگیر کردند و نزد ابن زیاد آوردند.

پس از آن که حضرت مسلم (علیه السلام) یقین کرد که او را خواهند کشت، خواست وصیت کند، در آن جا عمر بن سعد را دید، به او فرمود: «بین من و تو خویشاوندی هست، اکنون احتیاج به تو پیدا کرده ام، لازم است که نیازم را برآوری ولی این نیاز، سری است که تنها باید تو بدانی».

عمر سعد دنیاپرست که تنها به دنیای خود فکر می کرد، حاضر نبود که با مسلم علیه السلام به طور سری صحبت کند مبادا ابن زیاد به او ظنین گردد.

اما خود ابن زیاد به عمر سعد گفت: در مورد حاجت پسر عمویت، خودداری مکن.

در این هنگام عمر سعد برخاست و با حضرت مسلم علیه السلام به کناری رفت ولی ابن زیاد آنها را می دید.

حضرت مسلم (علیه السلام) به او چنین وصیت کرد:

1. شمشیر و زره مرا بفروش و با پول آن قرض مرا ادا کن چرا که از آن وقتی که به کوفه آمده ام تا حال، ششصد درهم (و به قولی فرمود: هزار درهم) قرض گرفته ام.

2. پیکرم را پس از قتل، از ابن زیاد بگیر و دفن کن.

3. برای امام حسین (علیه السلام) نامه بنویس و در آن نامه جریان قتل مرا گزارش کن.

عمر سعد بلند شد و نزد ابن زیاد آمد و همه ی این اسرار را فاش کرد، که ابن زیاد با آن خباثش عمر سعد را خائن خواند. (1)

در این اسرار، نکته مهمی جلب توجه می کند و آن این که حضرت مسلم علیه السلام وقتی وارد کوفه شد، حدود بیست هزار نفر با او بیعت کردند و اموال بسیار در اختیار او گذاشتند ولی او از بیت المال مسلمین بر نداشت به گونه ای که هنگام شهادت ششصد یا هزار درهم مقروض با این که 64 روز در کوفه صاحب اختیار، و والی و فرماندار از طرف امام برحق بود.

نمایندگان و والیان و سرپرستان امور باید این درس بزرگ را از حضرت مسلم (علیه السلام) شهید آغازگر کربلا بیاموزند.

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 300

ص: 19

## 19. کشف راز و سخن چینی خادم علی ابن یقظین و هلاکت وی

علی بن یقظین یکی از شاگردان مورد اعتماد حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بود. امام به او اجازه داد تا یکی از کارگزاران هارون الرشید باشد و در مواقع حساس در حفظ جان اولیای خدا (به طور مخفی) بکوشد.

علی بن یقظین می گوید: امام کاظم علیه السلام به من فرمود: خداوند در دستگاه سلطان (طاغوت) دوستانی دارد که از حریم اولیای خود، به وسیله ی آنها، دفاع می کند. (1)

علی بن یقظین از مدافعین اولیای خدا بود، اما به طور ظاهری در دستگاه هارون، کار می کرد. (2)

در یکی از روزها، هارون الرشید لباس هایی برای قدردانی و گرامی داشت علی بن یقظین، برای او فرستاد، که از جمله آنها لباس فاخر و سیاه رنگ از نوع «خز» طلا باف و گران بها بود.

علی بن یقظین مطابق معمول، لباس ها را همراه خمس اموالش توسط غلامش به خدمت امام کاظم علیه السلام فرستاد.

امام کاظم علیه السلام آنها را قبول کرد، اما آن لباس فاخر شاهانه و طلا باف را توسط فرد دیگری به علی بن یقظین بازگرداند و برای وی نوشت: این لباس مخصوص را نزد خود نگه دار و از دستت خارج نکن، که روزی جریانی پیش می آید که به وجود آن نیاز شدید پیدا می کنی.

علی بن یقظین حیران شد، ولی طبق دستور امام علیه السلام، آن لباس را در جای مورد اطمینانی نگه داشت.

مدتی گذشت، بین علی بن یقظین و خادم مخصوصش، کدورتی پیش آمد. خادم از خانه ی او بیرون آمد، تا این که در فرصتی مناسب خود را به هارون الرشید رساند و از «علی بن یقظین» سخن چینی کرد و به هارون گفت: علی بن یقظین به امامت موسی بن جعفر علیه السلام اعتقاد دارد و خمس مالش را در هر سال برای او می فرستد، از جمله فلان لباس فاخر طلا باف که شما، به او داده بودید.

هارون، سخت خشمگین شد و فوراً علی بن یقظین را جلب کرد و با تندی به او گفت: آن لباس خزی سیاه را چه کردی؟!

علی بن یقظین گفت: آن را در کیف مخصوصی گذاشته ام و خوش بو نموده ام و صبح و شام به عنوان تبرک، آن را باز می کنم و به آن می نگرم و سپس به جای خود می گذارم.

هارون گفت: اکنون آن را بیاور.

علی بن یقظین فوراً یکی از غلامان را فرستاد تا آن را بیاورد.

وقتی چشم هارون به آن لباس فاخر افتاد، خشمش فرو نشست و به علی بن یقظین گفت: آن را به جای خود برگردان، و دیگر هرگز گزارش ناجوانمردانه ی افراد را درباره ی تو قبول نمی کنم. آن گاه دستور داد، جوایزی به علی بن یقظین دادند و مقرر داشت که هر سال، این جوایز را به او بدهند. سپس امر کرد تا به آن غلام سعایت کننده، هزار شلاق بزنند. با پانصدمین شلاق، جان سپرد. (3)

- 1- جامع الرواه، ج 2، ص 538.
- 2- تنقيح المقال، ج 2، ص 316.
- 3- أعلام الوري، ص 293.



## 20. زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد

یکی از دانشمندان هنر دوست، ضرب المثل معروف «زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد» را که از نیم شعر درست شده، بسیار دوست داشت و می خواست نیم دیگرش را پیدا کند.

از هر که پرسید، نفهمید، تا این که به شیراز رفت در هر جا که فرصتی به دست می آمد می پرسید: که نیم شعر دیگر این ضرب المثل چیست؟

تا این که به مسجد رفت و با جمعیت بسیاری رو به رو شد.

با خود گفت: فرصت خوبی است که از عموم حاضران بپرسم. رو به جمعیت کرد و گفت: آقایان و خانم ها، لطفاً بگویید نیم شعر دیگر این ضرب المثل چیست؟: «زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد».

پیره زنی در میان خانم ها جواب داد، نیم شعر این ضرب المثل این است: «به بزم شمع چنین گفت قیچی فولاد».

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 637

ص: 21

## 21. عدم سخن چین در سایه عرش

امام صادق (علیه السلام) فرمود: حضرت موسی بن عمران، با خدای خود مناجات می کرد. در این میان، شخصی را در سایه ی عرش خدا مشاهده نمود، عرض کرد: ای خدای من! این جوان کیست که او را در سایه ی عرش خود قرار داده ای؟

فرمود: این جوان دارای دو خصلت است: نسبت به پدر و مادرش نیکی کرده و هیچ گونه و هیچ گاه در زمین برای نمایی و سخن چینی گام بر نداشته است. (1)

منبع: کتاب داستان دوستان / صفحه 639

ص: 22

---

1- مجموعه ی ورام، ج 2، ص 163.

## 22. گناهکارترین عضو!

امام علی (علیه السلام) در نهج البلاغه در سخنی تربیتی و اخلاقی درباره ی ضرورت کنترل زبان می فرماید: اللسان سبع إن خلی عنه عقر؛ زبان (تربیت نشده)، درنده ای است که اگر رها شود، می گزد. (1)

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) نیز درباره ی مسئولیت زبان می فرماید: یعذب الله اللسان بعذاب لا یعذب به شیئا من الجوارح؛ خداوند زبان را عذابی کند که هیچ یک از اعضا و جوارح را همانند آن عذاب نکند. (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 22/صفحه 46

ص: 23

---

1- نهج البلاغه، حکمت 60.

2- اصول کافی ج 2، ص 94.

## 23. شاید دلی شکسته

انس می گوید: نوجوانی از لشکر اسلام در روز احد شهید شد، او بر شکم خویش از شدت گرسنگی سنگی بسته بود. پس از شهادت وی مادرش خاک را از سر و صورت فرزندش کنار زد و گفت: عزیزم! بهشت گوارایت باد.

پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) خطاب به مادر شهید فرمود: از کجا می دانی؟ شاید سخنان بی ربطی گفته باشد (و دلی را به درد آورده) که محاسبه شود و از سخنی که برای او ضرری نداشته (یعنی باید برای حقانیت می گفته) خودداری کرده باشد! (1)

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی باشد

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 23/صفحه 46

ص: 24

---

1- راه روشن (ترجمه المحجه البیضاء) ج 5، ص 274.

## 24. گردش زبان به گناه و قطع دوستی

شاید کسی گمان نمی برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم یکدیگر بودند، روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می شناختند. معمولاً وقتی که می خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی اش نداشتند و می گفتند: «رفیق...»

آری او به نام «رفیق امام صادق علیه السلام» معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفاش ها شدند، آیا کسی گمان می کرد که پیش از آن که آنها از بازار بیرون بیایند، رشته ی دوستی شان برای همیشه بریده شود؟!

در آن روز او مانند همیشه همراه امام (علیه السلام) بود و با هم داخل بازار کفاش ها شدند. غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت سرش حرکت می کرد. در وسط بازار، ناگهان به پشت سر نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر، دو مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید. سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از غلام که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب خود دور افتاده بود، خبری نبود. برای مرتبه ی چهارم که سر خود را به عقب برگرداند، غلام را دید، با خشم به وی گفت: «مادر فلان! کجا بودی؟!»

تا این جمله از دهانش خارج شد، امام صادق (علیه السلام) به علامت تعجب، دست خود را بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و فرمود: سبحان الله! به مادرش دشنام می دهی؟ به مادرش نسبت کار ناروا می دهی؟! من خیال می کردم تو مردی با تقوا و پرهیزگاری. معلوم شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد.

مرد گفت: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم از اهل سند است. خودت می دانی که آنها مسلمان نیستند. مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا زده باشم!

امام علیه السلام فرمود: مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند. وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند، عمل شان زنا نیست و فرزندان شان زنازاده محسوب نمی شود.» امام علیه السلام بعد از این بیان به او فرمود: دیگر از من دور شو.

بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق (علیه السلام) با او راه برود تا مرگ بین آنها جدایی کامل انداخت. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 24/صفحه 47

ص: 25

## 25. محصولات زبان ابزار آتش

مردی از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) در خواست نصیحت کرد، آن حضرت فرمود: إحفظ لسانک؛ زبانت را نگاه دار. مرد دوباره در خواست نصیحت نمود. رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) همان جواب را تکرار کرد و فرمود: زبانت را نگاه دار.

هنگامی که آن مرد برای بار سوم درخواستش را تکرار کرد و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم أوصنی (1)، حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) در پاسخ او با لحنی تند فرمودند: ویحک و هل یکب الناس علی مناخرهم فی النار إلا حصائد ألسنتهم؛ وای بر تو! آیا جز محصول زبان مردم، چیز دیگری آنان را به رو، در آتش (جهنم) می افکند؟! (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 28/صفحه 50

ص: 26

---

1- ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم! مرا نصیحت کن.

2- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 250؛ به نقل از: تحف العقول، ص 56. در حدیث است که: لایستقیم ایمان عبد حتی یستقیم قلبه و لایستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه.

## 26. لغزش زبان و هلاکت

آورده اند: «ابن سکیت» می گفت: متوکل دستور داد تا مرا به عنوان معلم «معتز بالله» قرار دادند. روز اول درس از او پرسیدم: امروز موضوع درس‌مان چه باشد؟ گفت: فرار از کلاس! گفتم: آری و چون خواستم او را بنشانم، از دستم گریخت و در حال فرار پایش به سنگی برخورد کرد و زخمی شد و در آن حال این بیت را می خواند:

يموت الفتى من عثره بلسانه

و ليس يموت المرء من عثره الرجل (1)

من [ابن سکیت] به متوکل گفتم: شما مرا آورده اید تا این کودک را تعلیم دهم و حال آن که او از من فاضل تر و داناتر است؛ سپس جریان را برای متوکل تعریف کردم. متوکل از این سخن خوشش آمد و دستور داد ده هزار درهم به من بدهند. (2)

هر آن طفل کاو جور آموزگار

نبیند، جفا بیند از روزگار

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 30/صفحه 51

ص: 27

- 
- 1- آدمی به خاطر لغزش های زبانش می میرد و حال آن که (چه بسا) به خاطر لغزش های پایش هلاک نمی شود.
  - 2- محاضرات الادباج 1، ص 114.

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: در بعضی کتب هندوان مسطور است: شبی دزدی فرصتی طلبید و به طلب حصول مقصود از خانه بیرون رفت و چون صیادی به هر طرف می تاخت. در این هنگام گذر او بر کارگاه دیبابافی افتاد که جامه ی لطیف و زیبا می بافت و بسیار دقت می کرد و نقش هایی بدیع و صورت هایی دلفریب در آن پدید آورده و نزدیک بود آن جامه را تمام کند و از کار فرو گیرد. (1) دزد با خود گفت: «موجود را از دست نباید داد و یافته را رها نباید کرد. صواب آن است که ساعتی آن جا مُقام کنم. چندان که (2) آن مرد آن جامه را از کار فرو گیرد و بخشید، سپس من جامه را از وی ببرم.» پس به حیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و مخفی بنشست.

مرد دیباباف، هر تار که در او پیوستی گفتی: «ای زبان! به تو استعادت می کنم و از تو استعانت می طلبم که دست از من بداری و سر مرا در تن نگاه داری» و همه شب با زبان در این مناجات بود. چندان که دیبا را تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و آن را نیکو در پیچید و (3) طلایع صبح سر از جانب شرق بر آورده بود و عالم ظلمانی نورانی گشته - دزد از خانه برون آمد و بر سر کوی منتظر بنشست.

چندان که آن مرد از عادت معهود پرداخت (4) و جامه برداشت و عزم خانه کرد، دزد در عقب او می رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر کند. چون به درگاه رای هند (5) رفت و رای به بارگاه آمد و بنشست، استاد قالیباف پیش تخت رفت و جامه عرض کرد. جامه را از طی باز کردند و لطف آن نسیم بدیدند. حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تقارب آن نقوش بدیع، تحسین ها کردند. رای از او سؤال کرد: این جامه به غایت نیکو پرداخته ای، اکنون بگوی که این جامه به چه کار شاید و بر کجا نیکو آید؟» آن مرد گفت: «بفرمای تا این جامه در خانه بنهند تا روزی که تو را وفات رسد، این جامه بر صندوق تو اندازند!»

رای از این سخن برنجید. بفرمود تا آن جامه را بسوزانند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان او از قفا بکشند. مرد دزد آن را مشاهده می کرد. چون حکم را بشنید، بخندید. رای را نظر بر خنده ی او افتاد. او را بخواند و از سبب خنده ی او پرسید. مرد گفت: «اگر مرا به گناه ناکرده عقوبت نفرمایی و به مجرد قصد و عزم بر ارتکاب خیانت مؤاخذت نکنی، صورت حال این مرد تقریر کنم.» رای او را ایمن گردانید. مرد دزد حال استعانت او از زبان زیانکار خویش خدمت رای باز گفت. رای چون این شنید گفت: «بیچاره تقصیر نکرده است، اما شفاعت او به نزدیک زبان مقبول نیفتاده است.» پس رقم عفو بر جریده ی جریمه ی او کشید (6) و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهد؛ چه [زیرا] کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد، او را هیچ پیرایه [زینت] بهتر از خاموشی نیست! (7)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 34/صفحه 53

ص: 28

1- از دستگاه پارچه بافی پایین بیاورد.

2- همین که.

3- در حالی که (جمله ی بعد از «واو»، جمله ی حالیه است).

4- یعنی همین که کارهای روزانه ی خود را تمام کرد.

5- رای: لقب پادشاهان هند.

6- گناه او را بخشید.





## 28. قتل ابن رومی با شمشیر زبان

علی بن عباس معروف به ابن الرومی شاعر معروف هجوگو و مدیحه سرای دوره ی عباسی در نیمه ی قرن سوم هجری در مجلس وزیر المعتضد عباسی به نام قاسم بن عبید الله نشسته و سرگرم بود. او همیشه به قدرت منطق و شمشیر زبان خویش، مغرور بود. قاسم بن عبید الله از زخم زبان ابن الرومی خیلی می ترسید و نگران بود؛ ولی ناراحتی و خشم خود را ظاهر نمی کرد. بر عکس طوری رفتار می کرد که ابن الرومی با همه بددلی ها، وسواس ها و احتیاط هایی که داشت و به هر چیزی فال بد می زد، از معاشرت با او پرهیز نمی کرد. قاسم محرمانه دستور داد در غذای ابن الرومی زهر بریزند. ابن الرومی پس از آن که غذای مسموم را خورد، متوجه شد. فوراً از جا برخاست که برود. قاسم گفت: کجا می روی؟ ابن الرومی گفت: به همان جا که من را فرستادی. قاسم گفت: پس سلام من را به پدر و مادرم برسان. ابن الرومی گفت: من از راه جهنم نمی روم! (1)

ابن الرومی به خانه ی خویش رفت و به معالجه پرداخت؛ ولی معالجه ها فایده نبخشید و بالاخره با شمشیر زبان خویش از پای درآمد! (2)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 35/صفحه 54

ص: 29

---

1- ابن الرومی چون به زخم زبان زدن عادت کرده بود و این کار به اصطلاح برایش ملکه شده بود، در واپسین لحظات عمر نیز نتوانست از زخم زبان زدن، خودداری کند!

2- داستان راستان ج 1، ص 197؛ به نقل از: تتمه المنتهی ج 2، ص 400؛ تاریخ ابن خلکان ج 3، ص 44.

## 29. زبان سرخ و آتش خشم

غلام عبد الله بن مقفع (دانشمند و نویسنده ی معروف ایرانی) افسار اسب ارباب خود را در دست داشت و بیرون خانه ی سفیان بن معاویه مهلبی فرماندار بصره نشسته بود تا اربابش کار خویش را انجام داده، بیرون بیاید و سوار اسب شده، به خانه ی خود برگردد.

انتظار به طول انجامید و ابن مقفع بیرون نیامد. افراد دیگر که بعد از او نزد فرماندار رفته بودند همه برگشتند و رفتند؛ ولی از ابن مقفع خبری نشد. کم کم غلام به جست و جو پرداخت. از هر کس می پرسید یا اظهار بی اطلاعی می کرد یا پس از نگاهی به سراپای غلام و آن اسب بدون آن که سخنی بگوید شانه ها را بالا می انداخت و رد می شد.

وقت گذشت و غلام، نگران و مأیوس خود را به عیسی و سلیمان پسران علی بن عبد الله بن عباس و عموهای خلیفه ی مقتدر وقت منصور دوانیقی - که ابن مقفع دبیر و کاتب آنها بود - رساند و ماجرا را نقل کرد.

عیسی و سلیمان به عبد الله بن مقفع که دبیری دانشمند و نویسنده ای توانا و مترجمی چیره دست بود، علاقه مند بودند و از او حمایت می کردند. ابن مقفع نیز به حمایت آنها پشت گرم بود و طبعاً مردی متهور، جسور و بد زبان بود و از نیش زدن با زبان درباره ی دیگران دریغ نمی کرد. حمایت عیسی و سلیمان که عموی مقام خلافت بودند، ابن مقفع را جسورتر و گستاخ تر کرده بود.

عیسی و سلیمان، عبد الله بن مقفع را از سفیان بن معاویه خواستند. او اساساً منکر موضوع شد و گفت: ابن مقفع به خانه ی من نیامده است؛ ولی چون روز روشن همه دیده بودند که ابن مقفع داخل خانه ی فرماندار شده و شهود شهادت دادند، دیگر جای انکار نبود.

کار کوچکی نبود. پای قتل نفس بود آن هم شخصیت معروف و دانشمندی مثل ابن مقفع. طرفین منازعه هم عبارت بودند از فرماندار بصره از یک طرف و عموهای خلیفه از طرف دیگر. قهراً مطلب به دربار خلیفه در بغداد کشیده شد. طرفین دعوا و شهود و همه ی مطلعان نزد منصور رفتند. دعوا مطرح شد و شهود، شهادت دادند. بعد از شهادت شهود، منصور به عموهای خویش گفت: برای من مانعی ندارد که سفیان را الآن به اتهام قتل ابن مقفع بکشم؛ ولی کدام یک از شما دو نفر عهده دار می شود که اگر ابن مقفع زنده بود و بعد از کشتن سفیان از این در [اشاره کرد به دری که پشت سرش بود] زنده و سالم وارد شد، او را به قصاص سفیان بکشم؟

عیسی و سلیمان در جواب این سؤال حیرت زده در ماندند و پیش خود گفتند: مبادا ابن مقفع زنده باشد و سفیان او را زنده و سالم نزد خلیفه فرستاده باشد. ناچار از دعوی خود صرف نظر کردند و رفتند. مدت ها گذشت و دیگر از ابن مقفع اثری و خبری دیده و شنیده نشد. کم کم خاطره اش هم داشت فراموش می شد.

پس از مدت ها که آب ها از آسیاب افتاد معلوم شد که ابن مقفع همواره با زبان خویش سفیان بن معاویه را نیش می زده است. حتی یک روز در حضور جمعی به وی دشنام مادر گفته است. سفیان همیشه در کمین بوده تا انتقام زبان ابن مقفع را بگیرد؛ ولی از ترس عیسی و سلیمان (عموهای خلیفه) جرئت نمی کرده است تا آن که حادثه ای اتفاق می افتد.

حادثه این بود که قرار شد امان نامه ای برای عبد الله بن علی (عموی دیگر منصور) نوشته شود و منصور آن را امضا کند. عبد الله بن علی از ابن مقفع - که دبیر برادرانش بود - درخواست کرد که آن امان نامه را بنویسد. ابن مقفع هم آن را تنظیم کرد و نوشت. در آن امان نامه ضمن شرایطی که نام برده بود تعبیرات زننده و گستاخانه ای نسبت به منصور خلیفه ی سفاک [خونریز] عباسی به کار برده بود. وقتی نامه به دست منصور رسید سخت ناراحت شد و پرسید: چه کسی این را تنظیم کرده است؟ گفته شد: ابن مقفع. منصور نیز همان احساسات را

علیه او پیدا کرد که قبلاً سفیان بن معاویه فرماندار بصره پیدا کرده بود.

منصور، محرمانه به سفیان نوشت که ابن مقفع را تنبیه کن. سفیان در پی فرصتی می گشت تا آن که روزی ابن مقفع برای حاجتی به خانه سفیان رفت و غلام و مرکبش را بیرون خانه گذاشت. وقتی وارد شد، سفیان و عده ای از غلامان و دژخیمان در اتاقی نشسته بودند و تنوری هم در آن جا مشتعل بود. همین که چشم سفیان به ابن مقفع افتاد، زخم زبان هایی که تا آن روز از او شنیده بود در نظرش مجسم و اندرونش از خشم و کینه مانند همان تنوری که در جلویش بود، مشتعل شد. رو کرد به ابن مقفع و گفت: یادت هست آن روز به من دشنام مادر دادی؟ حالا وقت انتقام است و معذرت خواهی فایده نبخشید و در همان جا به بدترین صورتی ابن مقفع را از بین برد! (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 36/صفحه 55

ص: 30

---

1- داستان راستان ج 1، ص 191؛ به نقل از: شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج 4، ص 389.

آورده اند: در زمان مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطا - رضوان الله علیه - که یکی از علمای بزرگ نجف اشرف بود، قحطی عجیبی شد و مردم محتاج باران شدند. به حضور شیخ آمده، از ایشان درخواست کردند که دعا کند. شیخ جعفر به حرم مطهر امیر المؤمنین (علیه السلام) آمد و کنار ضریح مقدس شروع به دعا و تضرع و زاری نمود و عرض کرد: مولای من! مردم محتاج باران هستند و با این همه نماز و دعا، خداوند اثری بر دعاهای مردم نمی گذارد، از خداوند بخواه عنایتی بفرماید.

در اثر دعا و زاری بسیار کنار ضریح خوابش برد. علی علیه السلام کنار بالینش تشریف آوردند و فرمودند: ای شیخ جعفر! مردی قهوه چی به فلان نام، بین راه کوفه و نجف است، نزد او برو و بگو بیاید در مراسم دعا شرکت کند تا خدا باران رحمتش را بر مردم نازل کند.

شیخ جعفر از خواب بیدار شد و آمد بین راه کوفه و نجف، دید قهوه خانه ای در آن جا است و مرد قهوه چی را یافت، رفت داخل قهوه خانه نشست تا شب شد، قهوه چی خواست درب قهوه خانه را ببندد که شیخ فرمود: امشب می خواهم میهمان تو باشم، مرد قبول کرد. شیخ شب را تا صبح بیدار بود تا ببیند مرد قهوه چی چه عملی انجام می دهد که تا این اندازه مورد عنایت حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) است.

صبح شد، کاشف الغطا دید مرد قهوه چی فقط نماز عادی خودش را می خواند و دائم الذکر هم نیست و خلاصه به قدر متعارف عبادت می کند. شیخ نزد قهوه چی آمد و فرمود: ای مرد! توجه کن که مولا علی (علیه السلام) تو را وسیله ی استجاب دعا ی مردم قرار داده است. علت این قدر و منزلت تو چیست؟

قهوه چی گفت: من شاگرد قهوه چی بودم، مادرم می گفت آرزو دارم تو را داماد کنم. پولی جمع کردم و به مادرم دادم و او نیز دختری را برایم خواستگاری کرد. مقدمات عروسی مهیا شد، شب زفاف دیدم عروس خیلی وحشت زده است، گفتم: چرا این قدر ناراحتی؟ عروس گفت: «ماجرایم را نقل می کنم، می خواهی مرا بکشی، بکش و می خواهی ببخشی، ببخش. من سرمایه ی بکارتم را از دست داده ام و حالا حامله هستم و هیچ کس جز خدا این راز را نمی داند.»

من گفتم: خداوند! حالا- بهترین فرصت است که برای رضای تو از این موضوع صرف نظر کنم و پرده ی آبروی این زن را ندرم، یا ستار العیوب! ای کسی که روی عیوب و بدی ها پرده می پوشانی! ای خدا، تو هم روی عیب ما را بپوشان و از سر تقصیر ما درگذر.

من هیچ نگفتم، مگر این که به همسرم قول دادم که همان گونه که تا به حال کسی این مطلب را ندانسته، از این به بعد هم کسی آن را نخواهد دانست. فردا صبح از همسرم (و ماجرای شب زفاف) اظهار رضایت کردم و تاکنون با آن زن زندگی می کنم و احدی جز خدا از این ماجرا خبر ندارد.

شیخ جعفر کاشف الغطا می گوید: ای مرد! به حق خدا عملی بزرگ انجام دادی و به پیشگاه خدا تسلیم نمودی، حالا بیا و دعا کن که مولا علی علیه السلام فرموده دعای تو مستجاب است.

قهوه چی دست به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد: پروردگارا! مردم محتاج رحمت تو هستند، آقا علی علیه السلام پیغام داده که من دعا کنم، از پیشگاه با عظمت تو برای خود و مردم طلب عفو می کنم و درخواستم این است که باران رحمت خویش را بر ما نازل فرمایی. هنوز دست های مرد قهوه چی بلند بود که ابرها در آسمان ظاهر شد و باران شدیدی بارید. (1)



شیخ اجل سعدی می گوید: یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت، مستقیح [شرمگاه] او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت: (إذا مروا باللغو مروا کراماً)<sup>(1)</sup>؛ هنگامی که با لغو و بیهودگی برخورد کنند، بزرگوارانه از آن می گذرند.

إذا رأیت أئیما کن ساتراً و حلیمأ

یا من تقیح امری لم لاتمر کریمأ<sup>(2)</sup>

متاب ای پارسا! روی از گنهکار

به بخشایندهگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم به کردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن<sup>(3)</sup>

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 49/صفحه 70

ص: 32

---

1- فرقان، 72.

2- هر گاه گنه کاری را دیدی، عیب پوش و بردبار باش؛ ای کسی که کارم را تقییح می کنی! چرا بزرگوارانه برخورد نمی کنی [و خود،

مرتکب رفتار زشت می شوی]؟

3- گلستان، باب دوم، حکایت 39.

## 32. حفظ آبروی غیر از نظام الملک

سدید الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات می نویسد: و از فضائل عادات و محاسن سیر نظام الملک حسن اسحاق رحمه الله، آن بود که هر گاه تحفه ای خدمت او می آوردند، هر کس که آن جا بود از آن، نصیب می کرد.

روزی یکی از باغبانان سه خیار بادلنگ نزد او تحفه آورد. نظام الملک یکی از آن بخورد، تلخ بود و دو دیگر بخورد و هیچ کس را از آن، نصیب نداد و آورنده ی آن را تشریف (1) و صد دینار زر بداد و او باز گشت.

یکی از خاصان که نزد وی گستاخ تر بود، از او سؤال کرد: «سبب چه بود که از این نوباوه (2)، حاضران محروم ماندند و ما را از آن، نصیب نکردی؟» گفت: «از آن که خیار او هر سه بچشیدم؛ تلخ بود، گفتم: اگر کسی را دهم، به مرارت (3) آن، صبر نکنند، بگویند که تلخ است و آن بیچاره از تحفه ی خود شرم زده شود. مرا حیا، مانع آمد که کسی تحفه نزد من آورد و محروم و شرم زده گردد و به مرارات آن خیار صبر کردم تا عیش آن بی چاره، تلخ نگردد! (4)»

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 50/صفحه 70

ص: 33

---

1- خلعت، جامه ی نو.

2- نویر.

3- تلخی.

4- جوامع الحکایات، ص 174.



حجاج بن یوسف از سوی عبد الملک مروان مأموریت یافت به عراق برود، عطایای خلیفه را بین مردم تقسیم کرد و آنان را به جبهه ی جنگ بفرستد. وارد کوفه شد، مردم به مسجد آمدند و او بر منبر رفت و گفت: عبد الملک به من فرمان داده است پس از اعطای عطایا شما را به جبهه ی جنگ بفرستم، قسم به خدا هر کس پس از دریافت عطیه، ظرف سه روز حرکت نکند و به جبهه نرود، گردنش را می زنم.

سپس از منبر به زیر آمد و پرداخت عطایا آغاز شد. مردم دسته دسته می آمدند، عطایا را می گرفتند و می رفتند که خود را برای سفر مهیا سازند. در این میان پیر مردی با دست های لرزان نزد حجاج آمد و گفت: ای امیر! ضعف و ناتوانی مرا می بینی، فرزند توانایی دارم که می تواند به سفر برود و در جبهه ی جنگ شرکت کند، او را بپذیر و مرا معاف کن، حجاج گفت: درخواستت مورد قبول است.

پیر مرد با حاجت روا شده برگشت. چند قدمی پیش نرفته بود که مردی عیب جو به حجاج گفت: ای امیر! می دانی این پیر مرد کیست؟ جواب داد: نه. گفت: این عمیر بن ضائبی است. او در روزی که عثمان را کشتند، کنار جسد وی آمد و لگدی به شکم عثمان زد و استخوان دنده اش را شکست.

حجاج دستور داد پیر مرد را برگردانند و (با گوشه و کنایه) به او گفت: «روز قتل عثمان هم کسی را نداشتی که به جای خودت بفرستی؟!» آن گاه حجاج دستور داد گردن پیر مرد را با شمشیر زدند. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 54/صفحه 73

ص: 34

---

1- اخلاق از نظر همزیستی و ارزش های انسانی (گفتار فلسفی) ج 1، ص 348؛ به نقل از: حیاة الحیوان ج 1، ص 122.

### 34. عیب پوش عیب شمار!!

گویند: بین اعمش و همسرش کدورتی واقع شد. به یکی از دوستانش گفت: بین من و همسرم آشتی ده و سخن بگو تا از من راضی شود.  
آن دوست نزد همسر اعمش آمد و گفت: ای زن! اعمش مردی است بزرگ، از او بی زار نشوی که کوری چشمش و باریکی ساق پایش و ضعف زانوهایش و بوی بد زیر بغلش و سرخی کف دستش، چیزی نیست!

اعمش گفت: خدا تو را ذلیل کند، آن قدر از عیب های من شمردی که همسر من بعضی از آن ها را نمی دانست!<sup>(1)</sup>

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 55/صفحه 73

ص: 35

---

1- یکصد موضوع، پانصد داستان ج 3، ص 245؛ به نقل از: نمونه معارف ج 3، ص 103.

شیخ طوسی - قدس سره القدوسی - در کتاب رجال خود آورده است:

روزی عده ای از دوستان امام رضا علیه السلام در منزل آن حضرت جمع شده بودند و یونس بن عبد الرحمن نیز که از افراد مورد اعتماد آن حضرت و از شخصیت های ارزنده بود، در جمع ایشان حضور داشت. هنگامی که آنان مشغول صحبت و مذاکره بودند، ناگهان گروهی از اهالی بصره اجازه ی ورود خواستند.

امام (علیه السلام) به یونس فرمود: داخل فلان اتاق برو و مواظب باش هیچ گونه عکس العملی از خودت نشان ندهی؛ مگر آن که به تو اجازه داده شود.

آن گاه حضرت اجازه فرمود و اهالی بصره وارد شدند. آنان علیه یونس به سخن چینی و ناسزاگویی پرداختند.

در این بین حضرت رضا علیه السلام سر مبارک خود را پایین انداخته و هیچ سخنی نمی فرمود و عکس العملی از خود نشان نمی داد تا این که اهالی بصره بلند شدند و ضمن خداحافظی از نزد آن حضرت خارج شدند. بعد از آن، حضرت اجازه فرمود تا یونس از اتاق بیرون آید.

یونس با حالتی غمگین و چشمی گریان وارد شد، آن حضرت را مخاطب قرار داد و اظهار داشت: یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! فدایت گردم، من با چنین افرادی معاشرت دارم، در حالی که نمی دانستم درباره ی من چنان خواهند گفت و چنین نسبت هایی را به من می دهند.

امام رضا (علیه السلام) با ملاحظت و مهربانی، یونس بن عبد الرحمن را مورد خطاب قرار داده و فرمود: ای یونس! غمگین مباش، مردم هر چه می خواهند بگویند، این گونه مسایل و صحبت ها اهمیتی ندارد، زمانی که امام تو از تو راضی و خوشنود باشد، هیچ جای نگرانی و ناراحتی وجود ندارد. ای یونس! سعی کن همیشه با مردم به مقدار کمال و معرفت آنان سخن بگویی و معارف الهی را برای شان بیان نمایی و از طرح مطالب و مسایلی که نمی فهمند و درک نمی کنند، خودداری کن.

ای یونس! هنگامی که تو در گرانمایی را در دست خویش داری و مردم بگویند سنگ یا کلوخی در دست تو است یا آن که سنگی در دست تو باشد و مردم بگویند در گرانمایی در دست داری، گفتار مردم چه تأثیری در اعتقادات و افکار تو خواهد داشت، آیا از چنین افکار و گفتار مردم، سود یا زیانی به تو می رسد؟!

یونس با فرمایشات آن حضرت، آرامش یافت و اظهار داشت: خیر، سخنان ایشان هیچ اهمیتی برایم ندارد. امام رضا علیه السلام مجدداً یونس را مخاطب قرار داد و فرمود: ای یونس! بنابراین چنانچه راه صحیح را شناخته، همچنین حقیقت را درک کرده باشی و نیز امام تو از تو راضی باشد، نباید افکار و گفتار مردم در روحیه، اعتقادات و افکار تو کم ترین تأثیری داشته باشد. مردم هر چه می خواهند، بگویند. (1)

1- چهل داستان و چهل حدیث از امام رضا (علیه السلام)؛ به نقل از: بحار الانوار ج 2، ص 65، حدیث 5.

## 36. سخن چین و هلاکت دفعی

در زمان حکومت مأمون - خلیفه ی عباسی - در یکی از سال ها خشک سالی شد و زراعت های مردم در کم آبی سختی قرار گرفت، مأمون در یکی از روزهای جمعه به حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام پیشنهاد داد تا آن حضرت جهت بارش باران و رفاه مردم چاره ای بیندیشد.

امام (علیه السلام) فرمود: بایستی مردم سه روز (شنبه، یک شنبه و دوشنبه) را روزه بگیرند و در سومین روز جهت دعا و نیایش به درگاه پروردگار متعال عازم بیابان گردند.

پس چون روز سوم فرارسید، حضرت به همراه جمعیتی انبوه به صحرا رفتند، سپس امام علیه السلام بالای بلندی رفت و پس از حمد و ثنای الهی اظهار داشت: پروردگارا! تو حق ما اهل بیت را عظیم و گرامی داشته ای، اینک مردم به تبعیت از فرمانت به توری آورده و متوسل شده اند و به امید رحمت و فضل تو به این جا آمده اند و آرزوی بخشش و احسان تو را دارند. خداوندا! بر آن ها باران رحمت و برکت خود را فرو فرست تا سیراب و بهره مند گردند.

در همین لحظه ناگهان باد، شروع به وزیدن گرفت و ابری ظاهر گشت و صدای رعد و برق عجیبی در فضا پیچید و مردم حالتی شادمانه به خود گرفتند. آن حضرت جمعیت را مخاطب قرار داد و فرمود: آرام باشید، این ابر برای شما نیامده است، مأموریت او جای دیگری است.

پس از آن، ابر دیگری نمایان شد و این بار نیز مردم شادمان شدند، همچنین امام (علیه السلام) فرمود: آرام باشید، این ابر مأموریتش برای جمعیت و سرزمینی دیگر است. و به همین منوال تا ده مرتبه ابر آمد و حضرت چنین می فرمود.

تا آن که در یازدهمین مرحله، امام (علیه السلام) اظهار نمود: این ابر برای شما آمده است، اکنون شکرگزار خداوند متعال باشید و برخیزید به خانه های تان بازگردید تا به منازل خود وارد نشوید، باران نخواهد بارید.

امام جواد (علیه السلام) در ادامه ی روایت می فرماید: تا زمانی که مردم به خانه های شان نرفتند، ابر از باریدن خودداری کرد؛ اما به محض آن که مردم داخل خانه های خود شدند، باران به قدری بارید که تمام رودها و نهرها پر از آب شد و مردم می گفتند: این از برکت وجود مقدس فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

بعد از آن، امام رضا علیه السلام در جمع مردم حضور یافت و ضمن سخنرانی مهمی فرمود: ای مردم! احکام و حدود الهی را رعایت کنید و همیشه در تمام حالات شکرگزار نعمت ها و رحمت های خداوند باشید، معصیت و گناه مرتکب نشوید، اعتقادات و ایمان خود را نسبت به خداوند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و ائمه ی اطهار علیهم السلام تقویت نماید و نسبت به حقوقی که بر عهده ی یکدیگر دارید بی توجه نباشید و آن ها را رعایت کنید، نسبت به یکدیگر دلسوز و مهربان باشید و بدانید که دنیا وسیله ای است برای عبور به جهانی دیگر که ابدی و جاوید می باشد.

سپس امام جواد علیه السلام افزود: بعد از این جریان، عده ای از سخن چینان دنیاپرست و چاپلوس نزد مأمون رفتند و گفتند: این شخص - یعنی امام رضا علیه السلام - با این سحر و جادویش همه را شیفته ی خود کرده است و مردم را علیه خلیفه و دستگاه حکومت تحریک می کند.

مأمون شخصی را فرستاد تا حضرت رضا (علیه السلام) را نزد وی آورد و چون حضرت وارد مجلس مأمون شد، یکی از وزرای حکومت (به نام حمید بن مهران) به امام علیه السلام خطاب کرد و گفت: تو با بارش باران، ادعاهایی کرده ای؛ چنانچه در کار خود صادق و از آن مطمئن هستی، دستور بده تا این دو شیری که بر پرده ی خلیفه نقاشی شده اند، زنده شوند.

امام رضا (علیه السلام) بانگ برآورد: ای دو شیر درنده! این شخص فاجر را نابود کنید که اثری از او باقی نماند. ناگهان آن دو عکس به دو شیر حقیقی درآمدند و آن وزیر سخن چین و دروغگو را دریده و بلعیدند، بدون آن که قطره خونی از او بر زمین بریزد. آن گاه اظهار داشتند: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! اجازه می فرمایی مأمون را نیز به دوستش ملحق کنیم؟

مأمون با شنیدن این سخن بی هوش شد و روی زمین افتاد و چون او را به هوش آوردند، دو مرتبه آن دو شیر گفتند: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم! اجازه بفرما تا او را نیز نابود کنیم؟

آن حضرت فرمود: خیر، مقدرات الهی باید انجام پذیرد و سپس به آن دو شیر دستور فرمود تا به جای خود باز گردند و آن ها نیز به حالت اولیه ی خویش باز گشتند.

مأمون به امام رضا (علیه السلام) گفت: الحمدلله که مرا از شر این شخص - حمید بن مهران - نجات بخشیدی. (1)

منبع: کتاب هزار و یک حکایت اخلاقی جلد دوم/حکایت 101/صفحه 117

ص: 37

---

1- چهل داستان و چهل حدیث از امام رضا (علیه السلام)؛ به نقل از: عیون اخبار الرضا (علیه السلام) ج 2، ص 170.

### 37. چگونه راز بنده ام را آشکار سازم؟!

آورده اند: در زمان حضرت - موسی علی نبینا و آله و علیه السلام - در بنی اسرائیل از نیامدن باران قحطی شد. مردم خدمت حضرت موسی (علیه السلام) جمع شدند که یا موسی! باران نیامده و قحطی زیاد شده بیا و برای ما دعا کن تا مردم از این مشکلات درآیند.

حضرت موسی (علیه السلام) به همه ی مردم دستور داد که در صحرائی جمع شوند و نماز استسقا خوانند و دعا کنند که خداوند متعال باران را بر آنها نازل کند.

جمعیت زیادی که زیادتر از هفتاد هزار نفر بودند در صحرا جمع شدند و هر چه دعا کردند، خبری از باران نشد.

حضرت موسی علیه السلام سر به آسمان کرد و فرمود: خدایا! من با هفتاد هزار نفر هر چه دعا می کنیم چرا باران نمی آید؟! مگر قدرت و منزلت من پیش تو کهنه شده؟!

خطاب رسید: ای موسی! نه، در میان شما یک نفر است که چهل سال مرا معصیت می کرد، به او بگو از میان این جمعیت بیرون رود تا باران را بر شما نازل کنم.

فرمود: خدایا! صدای من ضعیف است، چگونه به هفتاد هزار نفر جمعیت می رسد؟ خطاب شد: ای موسی! تو بگو من صدای تو را به مردم می رسانم.

حضرت موسی علیه السلام به صدای بلند صدا زد: ای کسی که چهل سال است معصیت خدا را می کنی، برخیز از میان ما بیرون رو؛ زیرا خدا به خاطر شومی تو باران رحمتش را از ما قطع کرده.

آن مرد عاصی برخاست، نگاهی به اطراف کرد، دید کسی بیرون نرفت، فهمید خودش است که باید بیرون رود. با خود گفت: چه کنم، اگر برخیزم از میان مردم بروم، مردم مرا می بینند و می شناسند و رسوا می شوم، اگر نروم خدا باران را نازل نمی کند. همان جا نشست و از روی حقیقت و صمیم قلب از کارهای زشت خود پشیمان شد و توبه کرد.

یک دفعه ابرها آمدند، به هم متصل شدند و چنان بارانی آمد که تمام سیراب شدند. حضرت موسی علیه السلام فرمود: الهی! کسی که از میان ما بیرون نرفت، چطور شد که باران آمد؟ خطاب شد: به شما باران دادم به سبب همان کسی که شما را منع کردم و گفتم از میان شما بیرون برود.

حضرت موسی علیه السلام فرمود: خدایا! می شود این بنده ی معصیت کار را به من نشان دهی؟!

خطاب شد: ای موسی! آن وقتی که مرا معصیت می کرد، رسوایش نکردم حالا- که توبه کرده او را رسوا کنم! حاشا من نمامان و سخن چینان را دشمن می دارم، حال، خودم سخن چینی کنم؟! من ستار العیوب هستم، بر کارهای زشت مردم روپوشی می کنم، خود بیایم آبروی اشخاص را بریزم! (1)





## 38. برخورد منطقی با سخن چین

شخصی سخن چین به حضور امام حسن علیه السلام رسید.

عرض کرد:

فلانی از شما بدگویی می کند.

امام علیه السلام به جای تشویق چهره درهم کشید و به او فرمود:

تو مرا به زحمت انداختی.

از این که غیبت یک مسلمان را شنیدم باید درباره ی خود استغفار کنم و از این که گفتم آن شخص با بدگویی از من، مرتکب گناه شده بایستی برای او نیز دعا کنم. [\(1\)](#)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 3/صفحه 75

ص: 39

---

1- بحار: ج 43، ص 350.

### 39. سخن چینی عبدالله نزد متوکل و تبعید امام هادی

امام محمد تقی (علیه السلام) در صریا (از دهات اطراف مدینه) روز 15 ذی حجه در سال 212 متولد شد و ماه رجب سال 252 در سامرا رحلت نمود.

متوکل عباسی (خلیفه وقت) حضرت را توسط یحیی بن هرثمه از مدینه به سامرا آورد، در همان شهر ماند تا از دنیا رفت. مدت امامت آن جناب 33 سال بود، مادرش کنیزی بود به نام سمانه.

علت تبعید امام علیه السلام از مدینه به سامرا این بود که عبدالله بن محمد فرمانده سپاه و امام جماعت مدینه، به متوکل از امام هادی (علیه السلام) سخن چینی کرد و مرتب اذیت و آزار به آن حضرت می نمود. امام علیه السلام نامه ای به متوکل نوشت و در آن، یاد آور شد که عبدالله با او بد رفتاری می کند و در سعایتی که کرده دروغ گفته است. به دنبال آن متوکل حضرت را به سامرا احضار کرد. [\(1\)](#)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 7/صفحه 173

ص: 40

---

1- ب: ج 50، ص 197 و ص 200.

## 40. اهمیت والای سخن چینی

محمد بن فضیل می گوید:

مردی به خدمت امام موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شد، عرض کرد:

فدایت شوم درباره ی برادر دینی ام چیزی نقل کردند که من از آن خوشم نیامد، از خودش پرسیدم انکار کرد در حالی که جمعی از افراد مورد اطمینان این مطلب را از او نقل کرده اند.

حضرت فرمود:

كَذَّبَ سَمْعَكَ وَبَصَرَكَ وَإِنْ شَهِدَ عِنْدَكَ خَمْسُونَ:

گوش و چشمت را درباره برادر مسلمانان تکذیب کن حتی اگر پنجاه نفر سوگند بخورند، برادر مسلمانان هر چه در این زمینه به تو می گوید او را تصدیق کن و دیگران را تکذیب نما تا مطلبی که او را لکه دار نموده و شخصیتش را ویران کند، شهرت نیابد. اگر چنین نکنی تو نیز از کسانی خواهی بود که خداوند در مورد آنها می فرماید: «ان الذین یحبون عن تشیع الفاحشه فی الذین امنو لهم عذاب الیم فی الدنیا والاخره»<sup>(1)</sup>.

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 / صفحه 142

ص: 41

---

1- نور آیه 19، آنان که دوست دارند کارهای زشت در میان مؤمنان شهرت یابد برایشان در هر دو جهان عذاب دردناک است.

## 41. ابوحنیفه خواستار رازداری خود در نادانی از اهل بیت علیهم السلام

محمد بن مسلم (1) می گوید:

شی بالای پشت بام بودم، ناگهان در حیاط کوبیده شد، پرسیدم: کیست؟

پاسخ داد: شریک هستم، خداوند تو را رحمت کند.

وقتی از پشت بام نگاه کردم، دیدم زنی است که می گوید:

دختر نوعروسی داشتم درد زایمان به او دست داد، زایمانش سخت شد و فوت کرد، اکنون بچه در شکمش زنده است و حرکت می کند، چه کار باید بکنم؟

گفتم:

از امام باقر علیه السلام شبیه همین سؤال را کردند، حضرت فرمود:

باید شکم میت را شکافت و بچه را بیرون آورد، تو نیز همین کار را بکن.

آنگاه پرسیدم:

من مخفی زندگی می کنم، بگو بینم چه کسی تو را پیش من فرستاد؟

گفت:

به ابوحنیفه قاضی معروف مراجعه کردم، گفت:

من در این مورد چیزی نمی دانم، ولی برو پیش محمد بن مسلم جواب پرسش تو را خواهد داد، هر جوابی داد بیا به من بگو.

فردا صبح به مسجد رفتم، دیدم ابوحنیفه همین مسأله را مطرح کرده و با اصحاب خود بحث می کند.

سرفه کردم، ابوحنیفه متوجه شد و گفت: اللهم غفواً، دعنا نعیش.

خداوندا! لغزش ما را ببخش، بگذار زندگی کنیم. با کنایه تقاضا کرد سرش را فاش نکنم. (2)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 8 / صفحه 188

ص: 42

امام باقر (عليه السلام) و شانزده هزار از امام صادق (عليه السلام) نقل کرده است.  
2- ب: ج 47، ص 410.

## 42. کسری و دستور تهیه غذا برای بدترین مردم!

کسری پادشاه ایران به پیشکار خود گفت:

بدترین پرندگان را شکار کن و با بدترین هیزم بپز و به بدترین مردم بخوران.

پیشکار جغد را شکار کرد و با هیزم دفل (نوعی درخت) پخت و به شخص سخن چین خوراند. [\(1\)](#)

منبع: کتاب داستان های بحارالانوار جلد 9 / صفحه 200

ص: 43

---

1- ب: ج 64 ص 332.

### 43. درسی از حضرت عیسی علیه السلام

حضرت عیسی (علیه السلام) همراه یارانش از محلی می گذشتند، سگ مرده ای را دیدند که در گوشه ای افتاده و بوی گند و زننده اش همه جا را پر کرده بود.

یاران حضرت گفتند:

چه قدر این سگ بد بو است!

حضرت عیسی علیه السلام برای آن که به آنها یاد بدهد که در کنار عیب ها خوبی ها را نیز ببینند) فرمود:

چه قدر دندان های این سگ سفید است. (1)

منبع: کتاب داستان های بحار الانوار جلد 9 / صفحه 214

ص: 44

---

1- ب: ج 75، ص 238. از قدیم گفته اند: عیب جویان همانند مگسانند که همیشه روی زباله ها و کثافت ها می نشینند و آدمی یان که خوبی ها را می بینند شبیه زنبوران عسلند که همواره دنبال گل های خوش بو می گردند. به نظر شما کار زنبور بهتر است یا مگس؟

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

